

کلیات  
هفت جلدی  
امیر ارسلان  
رومی



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

کلیات  
هفت جلدی

امیر ارسلان

رومی

و

ملکه فرخ لتقا

چاپگاه فروش

شرکت نسبی کانون کتاب

تهران - ناصر حسرو

# کلیات

## هفت جلدی

### امیر ارسلان رومی

---

#### بسم الله الرحمن الرحيم

اما راویان اخبار و تافلان آثار و طوطیان شکر شیرین گفتار و خوشه چینان خرمن سخن دانی و سرافان بازار محاسنی ، توسن خوش خرام سخن را بدینگونه ببولان در آورده اند که در شهر مصر سوداگری بود خواجه نعمان نام داشت صاحب دولت و ثروت بسیار بود ، و چهل سال از عمرش گذشته ، سرد و گرم روزگار چشیده و جهان دیده و خیلی زیرک و عاقل بود و در علم رمل و نجوم و اسطرلاب سرآمد جهان بود و از گذشته و آینده خبر میداد ، وقتی از اوقات هوای هندوستان برش افتاد در رمل نظر کرد دید صفحه رمل چنان نشان میداد که اگر باین سفر برود سود بسیاری خواهد برد خیلی خوشحال شد فرمود غلامان بار و مناعی که شایسته هندوستان بود بار کردند و در ساعت سعد از مصر بیرون آمدند تا بکنار دریا رسیدند ، کشتی طلبیدند ، با ناخدا کرایه کشتی را تا هندوستان قرار گذاشتند و متاع بار خود را بر کشتی نهادند ، نزدیک ظهر ناخدا شراع کشتی را کشید و چون باد میرفت خواجه نعمان بر عرشه کشتی نشسته سیاحت دریا مینمود مدتی ده شبانه روز روی آب دریا میرفت روز یازدهم آفتاب بجای ظهر رسیده بود که از دور سیاهی نمودار شد خواجه پرسید اینجا کجاست ؟

ناخدا عرض کرد جزیره ایست وسط دریا بسیار جای خرم و با صفا و چشمه های آب شیرین دارد خواجه میل کرد برود در جزیره گردش کند ناخدا را فرمود کشتی را بساحل جزیره ببر میخواهم در جزیره بروم قدری گردش کنم ناخدا شراع کشتی را بطرف جزیره کشید رسیدند بجزیره لنگر انداختند خواجه فرمود شما اینجا بمانید تا من بروم قدری گردش کنم از جا برخاست و از کشتی بیرون آمد بنا کرد در جزیره گردش کردن دید عجب جزیره باصفائی است درختان سبز و گرمسیری ، هرمر و صنوبر ، شمشاد و کاج و نوبل سر بلك کفیده و گل و گیاه و چشمه های آب روان در جوی های آن جاری است خواجه روحی تازه نمود قدری آب نوشید و

آهسته قدم میزد ناگاه صدای ناله‌ای شنید که با قلب سوخته مینالید آتش بر قلب و جان خواجه افتاد و زانویش سست شد نزدیک بود جان از بدش بدر رود با هزار مشقت خود را نگهداری کرد، بر اثر ناله برفت، تا رسید بیک درخت بسیار کهنی، چشم خواجه نهمان در پای درخت بر جمال آفتاب مثال وقد با اعتدال هیچنده ساله دختری افتاد که از آنجائیکه آفتاب طلوع میکند تا آنجائیکه غروب میکند مادر دهر قریندیش را زائیده، وجیه و صاحب جمال بود لباس مندرسی در بر و سر برهنه و گیسوان عنبر آما را چون خرمن مشک بر گرد سر ریخته و غبار غربت بر زلفان مشکفام او بر نشسته، هر مژه که بر هم میزند قطرات اشک چون دانه مروارید بر صفحه رخسارش



جاری مینمود، ناگهان سر بسوی آسمان بلند نموده گفت:

کوبکو در بدم گردانی	ای فلک چند ز پی سامانی
بتو این حسمت و جاه ارزانی	چند نازی تو بدین حسمت و جاه
سماه از درد دلم فالانی	سماه بر حالت من میهننگی
چند آخر تو مرا گریانی	ای ملک چو در مکن بر من زار

ای فلک شمیمه باز و ای سپهر لیرنک ساز ناکی و تا چند، یا مرک یا نجات چندان گریسته که از چشماش سیلاب خون روان شد، خواجه نهمان فریاد زد که ای نازنین بگو بدام تو کیستی

پریزادی یا آدمیزاد، دختر فریاد بر آورد ای مرد بگو بدانم تو چه کسی و اینجا چرا آمدی و چه کار داری تا منم بگویم؟ خواجه عرض کرد ای نازنین من غلام تو خواجه نعمان مصری، ملك النبط و مصر هستم، صاحب پنج کرو درویشم، سفر هندوستان میروم و در این جزیره رسیدم بگردش مشغول بودم ترا دیدم، دختر گفت راست میگویی گفت بکیش و منجم قسم که راست میگویی همینکه دختر خاطر جمع شد در کنار چاه نشست باز شروع بگریه کرد بسیار بگریست خواجه گفت ای نازنین چرا اینقدر گریه میکنی اگر چشم تو زاینده رود بود آبش تمام شده بود برای تو، گریه جز صدمه، ثمر دیگری ندارد این چشم دریای محیطیست، دود دلت را بگو شاید بتوانم چاره کنم دختر سر بلند کرد گفت ای خواجه دود من از درمان گذشته چارم امرک است.

من بمرده دایم پیوستم نمی آید اجل  
بخت بد بین کز اجل هم لازم میاید کفایت  
باید آفتاب گریه کنم که جان در عرض اشک از چشم فرو ریزد خواجه عرض کرد دردت چیست تو با این سن و سال و با چنین حسن و جمال یکه و تنها در این جزیره چه میکنی و چرا آمدی، آدمی یا پریزاد.

دختر بگریه در آمد و فرمود آدم و از سلسله بزرگام. گفت اگر بزرگزاد منی در اینجا چه میکنی؟ دختر فرمود:

فلك زد بر بساطم بخت پالی	که هر عاصف من افکاه جالی
فلك را عادت دیرینه اینست	که با آزادگان دایم بکین است
بجان می پروردنی حاصلی را	از اول بشکند صاحب دلی را
نه امروزن چنین رفتار بوده	فلك تا بوده اینش کار بوده

ای خواجه بدانکه من بانوی حرم ملک شاه رومی بودم چهارصد کنیز برهان من بودند ملک شاه ساعتی بی من زندگی نسیکرد روزی در حرم با عزت و جلال نشسته بودم و کنیزان دورم با ایستاده بودند که خواجه پرایان خبر آوردند که کشتی های فرنگی بینرگه رسید و سام خان فرنگی سی هزار لشکر بیرون آمدند و در شهر روم مشغول قتل و غارت میباشند از این خبر بیخواب و پریشان شدم، خواجه دیگر آمد و گفت بانو چه نشنیدی که سامخان فرنگی بیارگه آمد ملک شاه و جمعی از امیران را گفته حالا بعزم می آید همینکه این خبر را شنیدم گریبان چاک کردم بر سر زنان بسطیخ سرافتم لباس خود را بیرون آورده لباس کهنه و مندرسی را پوشیدم و خود را در میان کنیزان پنهان کردم که ناهگاه سامخان فرنگی با جمعی دیگر داخل حرم شد، همه را از بچه و بزرگ دست بسته زنجیر بگردن انداخته و اسیر کرد آنرا با چندگونه تعب بر مردم

سامانان بر تخت سلطنت نشست و اسپران را در کشتی جای داده بخدمت پطرس شاه فرنگی فرستاد ،  
 منهم در میان کتیزان بودم و نمیدانستند من کیستم تا باین جزیره رسیدم اسپران را از کشتی  
 بیرون آوردند هر یکی بطرفی رفت و منهم بطرفی رفته بشماشای جزیره مشغول شدم پس از چند  
 ساعتی بکنار دریا رفتم دیدم کشتی رفته است ، شکر خدا را بجا آوردم اکنون چهل روز است که  
 در این جزیره هستم و میوه درختان میخورم و روزی هزار مرتبه از خدا مرگ میطلبم و مرگ هم پسوی  
 من نیاید این بگفت و چنان نعره زد که نزدیک بود مرغ روحش از تن پرواز نماید و بیهوش شد .

خواجه نعمان معوضاحت و بلاغت و جمال او شده بود ، چون چنان دید بی اختیار دروید  
 سر آن جان جهان را بدامن گرفت قدری از آب چشمه بصورت ماهش زد تا بیهوش آمد ، نازنین  
 گفت بگفتار تا خود را علاج کنم خواجه عرض کرد قربات شوم مگر چه شده است اگر مرا بفلاسی  
 قبول کنی یکی از سگان کوی تو هستم اگر قبول فرمائی از این سفر بر میگردم و ترا بشهر مصر  
 میرم و تمام دارائی خود را فدای یک تار موی تو میکنم و تا جان دارم مطیع و فرمانبردار توام  
 بجلال خدا اگر همراه من بیائی جان براهت تار میکنم و تو را از فرنگیان و این جزیره نجات  
 میدهم اگر بائوی حرم ملکشاه رومی بیستی و لیسعت و خام خواجه نعمان مصری باش چه ضرر دارد  
 بانوسر بزیرا نداشت ساعتی فکر کرد و فرمود هر چه باشد خانه تواز این جنگل برای من بهتر است .

با لضا کار و زار نتوان کرد      سه روز از روزگار نتوان کرد

مقدر چنین بوده که ملکشاه کشته شود و من قسمت تو شوم برخیز برویم ، خواجه نعمان  
 برخاست و بالا پوش ازدوش خود برداشته بر سر او انداخت بجای کشتی آمدند وقت غروب آفتاب  
 بود وارد کشتی شدند ، خواجه بانو را در اطاق نعمانی کشتی جای داد از ساکنان کشتی کسی  
 نفهمید خواجه نعمان چه آورده است بعد از آن خواجه بنخته رمل و اسطرلاب را از پهل بیرون  
 آورد رمل را بنخته زد و در شانزده خانه رمل نظر کرده و در مقابل آفتاب نگاه داشت دید اگر  
 کشتی ده قدم بجای هند رود جان و مالش همه در خطر خواهد بود و یک نفر جان بدر نتواند  
 برد تعجب کرد ، در نخته رمل ، رفتن بمصر را ملاحظه کرد ، دید خوبست اگر حالا بروم بهتر  
 است تا ساعت دیگر ، رو بجایب تا خدا کرد و گفت کشتی را بجایب مصر حرکت بده و سرعت  
 برو تا خدا عرض کرد اراده هندوستان داشتید چه شد که بکندفمه میخواهید برگردید خواجه نعمان  
 فرمود شنیدم پطرس شاه فرنگی ملکشاه رومی را کشته فرنگیان در روی دریا در عبور و مرور  
 هستند میتربسم خدای نکرده چشم زخمی روی دهد ، در هر صورت بر کشتن ما بهتر است بیرون  
 تا خدا این سخن را شنید فرام کشتی را کشیدم بجایب مصر سرعت روانه شد . خواجه نعمان با

خود گفت البته این سودی که در رمل دیدم عاید من خواهد شد همین دختر بوده است الطافه از پخت این دختر سودها بخوام بزد ، خوشحال بود الفصه پس از ده روز بکنار بندرگاه مصر رسید خواجه نعمان فرمود بارها را از کشتی بیرون آوردند علاوه بر کرایه کشتی صد دینار انعام بناختند داد و بجانب مصر روانه شد اهل مصر که خبر مراجعت خواجه را شنیدند همه آمدند خدمت خواجه نعمان ، عرض کردند سفر هندوستان میرفتید چگونه شد که برگشتید ؟ خواجه فرمود حقیقت این است که در راه شنیدم که سلطان فرنگ سلطان روم را کشته و کشتی ایشان در راه است رسیدم که مبادا جان و مالم بهدر رود برگشتم و از سفر گذشتم اینخبر کم کم در شهر شیوع پیدا کرد مردمان برای ملکشاه افسوس میخوردند و تمسین بقل خواجه نعمان کردند رفته رفته خبر بگوش خدیو مصر رسید خیلی افسوس خورد کسی بطلب خواجه فرستاد خواجه نعمان آمد در برابر خدیو مصر تعظیم نمود عرض کرد :

شها ، توئی که فلک را سوار تدبیرت  
چو سوی درخمن چو گمان امتحان دارد  
ز صمدل معدلت ، بره گریخته را  
اگر فتنه گریک ، کفایتش سوی زبان آرد

خدیو مصر پرسید در این سفر چه شنیدی عرض کرد قربانت شوم از قراری که میگفتند پطرس شاه فرنگی بسرکردگی سامنخان لشکر بروم فرستاد ، ملکشاه رومی را کشته و شهر روم را مسخره کرده است .

خدیو رو بوزیر کرده و گفت خیلی خوب شد که خواجه نعمان این خبر را بما رسانید در صورتیکه فرنگیان به روم رفته و مملکت بآن بزرگی را مسخره کردند البته بشهر مصر خواهند آمد ما هم خوب است لشکر آماده کنیم و دست و پا بسته بگیر فرنگیان بیقیم ، وزیر عرض کرد قربانت شوم خوب تدبیری است خدیو فرمود در تدارک باش ، خواجه را مرخص فرمود خواجه بجانب حرم روانه شد .

چند کلمه از بانو بشنو چون داخل خانه خواجه نعمان شد کنیزان در برابرش تعظیم کردند بهمام رفت سر و تن خود را با مثل و عنبر شست و شو داد ، کنیزان يك دست لباس حریر زردین طراز حاضر کردند ، بپوشید و چون سرو آزاد از حمام بیرون آمد ، در عمارت رفت بالای تخت نشست ، هفت قلم مشاطه جمال کرد و خود را آراسته ، غرق در جواهر شد و چند جامی شراب نوشید همینکه سرمست شد با کنیزان بمعیت مشغول شد ، باگاہ سر و کله خواجه نعمان از در آمد و در برابر بانو تعظیم کرد همین که چشم بانو بخواجه افتاد برخواست دست خواجه نعمان را گرفت در پهلوی خود جای داد و جامی شراب بدست خواجه نعمان داد ، خواجه بلا درنگ بنوشید



پس از آن از هر دری سخن بمیان آوردند تا اینکه خواجه به بانو اظهار عشق نمود و گفت اگر مرا بنامی قبول فرمائید عین التفات است بانو از خجالت سر بزیر انداخته و چهره اش قرمز شد هر ق برپشانی او نشست و با هزار شرم و حیا گفت خواجه در حقیقت شما جان مرا خریدم باید و مرا از دست چند هزار دشمن خونخوار نجات دادید و تا صد سال دیگر هم باشد یکی از کتیزان تو هستم ولی من عرض دارم خواهش میکنم که از زله کرم و مردانگی قبول کنی و بر سر من منت گذاری : خواجه نمان گفت قربات کردم آن فرمایش چیست ؟ بانو گفت اول آنکه من عزادارم و شوهری مثل ملک شاه رومی از کفم رفته اقبالاً باید چهل روز دیگر عزاداری کنم، ثانیاً بار حمل دارم حتماً تا یک ماهه چهل روز دیگر متولد خواهد شد خواهش من از تو اینست که صبر کنی تا بار حمل خود را بر زمین گذارم ، طفل که متولد شد هر چه فرمائی اطاعت میکنم ، خواجه نمان گفت تا زین چهل روز سهل است باز هم صبر نمائید فرمان بردارم تو در این عمارت با کتیزان بعیش و خوشی باش من میروم روزی یکی دو مرتبه خدمت میرسم ، اما استدعای کنم هر وقت وضع حمل شما نزدیک شد مرا خبر کنید ، و چند جام دیگر شراب نوشید بعد بر خلعت بسمارت دیگر رفت ، بانو هم با کتیزان بصحبت میگذاشت ، و خواجه روزی یک مرتبه بصحبت بانو میآمد و قدری شراب خورده باز میرفت تا روز چهارم آثار وضع حمل بر بانو ظاهر شد پرستاران قابله آوردند و سایر اسباب را حاضر نمودند ، بانو یکی از کتیزان را بصحبت خواجه فرستاد ، کتیز آمد خواجه نمان را خبر کرد ، خواجه شادی کنان آمد در اطاق دیگر نهفته و نخسته و رمل را از بغل بیرون آورده نظر کرد دید ستارهای طفل چون خورشید درخشان است و اگر در این ساعت بدبیا بیاید خواه پسر یا دختر باشد پیشانی این طفل درفش کلویانی است و بخت و اقبال او راهیچیک از سلاطین روزگار ندارد و این طفل در خانه هر کس باشد بخت و اقبال در خانه او خواهد بود خواجه نعمان بسیار خوشحال و خرم شد و میگفت کاش در این ساعت متولد میشد که بسیار خوب بود ، ناگهان خبر آوردند که خواجه مزده بنده که خداوند پسری به بانو عطا فرموده خواجه از خوشحالی نزدیک بود فریاد بزند ، در لابی اسطراب را نظر کرد دید هنوز ساعت سعد نگذشته است و این پسر در ساعت یک بدبیا آمدن است و ستاره آن چون خورشید درخشان و تابان است و اقبالی دارد که اگر با صد هزار لشکر برابر شود یکی از آنها زنده بر نمیگردند خیلی ستاره این پسر بلند است خواجه نعمان بقدری خوشحال شد که مافوق آن تصور نبود آنگاه خواجه نعمان با طاق بانو آمد دید که در رختخواب خوابیده است و قنداق طفل را در پهلوئی او نهاده اند ، پیش آمد طفل را برداشته در بغل گرفت بوسید دید که گویا سهراب این رستم دستان است در قنقاره خوابیده است ، دو حلقه چشم چون دو نگین شهبلا

این طفل یکروزه بسلاطت گویا چهار پنج ماهه میباشد خیلی درشت استخوان و قوی و شیرین و لطیف و خوشگل چنان مهرش در سینه خواجه جا گرفته بود که او را از چشم خود بیشتر دوست میباشست، فرمود چند زن شیر ده آوردند و در ساعت سمد پستان پدهان طفل نهادند روز هفتم خواجه نعمان ، تجار باکدخدایان و بزرگان ممر را دعوت نموده همینکه ایمن تجار ، جمع آراستند حصار را فرمود هیچ میدانید شما را از برای چه زحمت دادم گفتند خیر نمیدانیم خواجه نعمان گفت مشیت خدا چنین قرار گرفته است ، بعد از شصت سال که از عمر من گذشت فرزندی در پیروی مرا فرماید اکنون هفت روز است که طفل متولد شده و شما را زحمت دادم که امروز باید اسمی از



برای این طفل بگذارید همه تعجب کردند و مبارک باد گفتند خواجه بر خواسته رفت در حرم و قنداقه طفل را برداشت و بخدمت ایشان برد چشم ایمن و تجار بر خورشیدی افتاد که در بدل خواجه نعمان طلوع کرده است ، مهرش بدل همه جا کرد و او را بوسیدند خواجه نعمان ساعت دید و گفت حالا پاید او را اسم بگذاریم یکی عرض کرد خواجه حسن دیگری گفت خواجه شمس یکی گفت منصور هر یکی اسمی گفتند خواجه نعمان هیچکدام را نپسندید در دل گفت نامرد این پادشاهزاده اسم باید اسمی که در خور سلاطین باشد باو بگذاریم سر بلند کرده گفت این اسم ها هیچکدام خوب نیست اسم او ارسال بگذاریم ، همه گفتند خواجه این اسم در خور ابناء ملوک است برای

تو زیاد است گفت: من چنین دلم خواسته است (ارسالان این خواجه نعمان در دنیا با بدچه ضرور دارد) همگی مبارک گفتند شیرینی شربت خوردند متفرقی شدند خواجه نعمان ارسالان را در بنل گرفته پنجمت بانو آمد روز دهم پرستاران و قابله گان بانو را بحمام بردند و بعد که از حمام بیرون آمدند بانو را جهت خواجه نعمان در ساعت سعد بستند خواجه دست وصال بگردن بانو در آورد و کاهل از آن حور شمایل حاصل کرد و بتربت ارسالان کوشیدند تا پس از دو سال از شیرش باز گرفتند و چون پنجاه سالگی رسید او را بمعلم سپردند و همینکه خواندن و نوشتن فارسی و عربی را یاد گرفت خواجه نعمان او را بمعلم فرنگی سپرد تا سه سال بخواندن زبان فرنگی مشغول بود تا اینکه در جمیع علوم بحد کمال رسید و با امام علمای مصر مباحثه میکرد و اگر حرف میزد کسی لمبداست رومی را فرنگی است و زبان فرنگی را بسیار فصیح و بلیغ حرف میزد و هفت زبان را بخوبی میدانست سه سال سیزدهم روزی خواجه نشسته بود که ارسالان چون خورشید تابان از در داخل شد و در برابر تعظیم کرد خواجه از جا برخاست و او را در برگرفت صورتش را بوسید اما دید ارسالان خیلی افسرده خاطر است خواجه فرمود فرزند جانم قربات کردم ترا چه میشود که افسرده و متفکر میشی؟ ارسالان گفت ای پدر چرا افسرده باشم دلم در کنج خانه ترکید ، اگر میخواهی که من آخوند و مجتهد بشوم بگو والا چرا این قدر درس بخوانم منکه همه علوم را میدانم اگر از این بالاتر زبان علمی هست بخوانم اگر نه مرا زحمت منه بخندم دیگر درس نمیخوانم اگر بگوئی درس بخوان خودم را میکشم خواجه گفت فرزندم اگر از این جهت افسرده بمکتب نرو و درس بخوان میگویم در بازار حجرهای رادست نموده بیازار بروی به خرید و فروش مشغول شوی ارسالان سر بزر انداخت و یکبار چون ایر بهاری شروع بگریستن نموده گفت پدر اگر مرا بکشند بیازار نخواهم رفت و در حجره آنی نخواهم نشست ، خواجه فرمود پس چکار میخواهی بکنی؟ ارسالان گفت: راستش اینست که يك اسب بسیار خوب و يك شمشیر و تیر کش برای من باید بخرید مرا بدست سواری شجاع بدهید تا سواری بیاموزم و مطلق تیر اندازی و شمشیر بازی کنم خواجه نعمان در دل گفت نامرد این پسر تاجر نخواهد شد و رجوع باصل خود میکند از حالا شمشیر و اسب از من میخواهد پس از آن

عاقبت سرك زاده سرك شود      هر چه با آدمی بزرگ شود

روی ارسالان را بوسید گفت: شمشیر و اسب و سلاح در خورا بنام ملوک است کار بچه تاجر نیست ، کار تو بپند خود کلان است هر کس باید با انداز نشان خودش حرکت کند از این سخن چهارم ارسالان بر افروخت و سیلاب اشک از دیده هارید و گفت ای پدر بخدا اگر هر چه گفتم بجای آوری خودم را میکشم و داغ خود را بردت میکنم بسیار گریست آتش بنل خواجه نعمان افتاد و با خود گفت تاکی پادشاه زادش را زجر

میکنی این پسر سر بتجارت فرو نمیآورد صد سال دیگر هم باشد پرده از روی کله برداشته خواهند داد  
 ارسلان را در کنار گرفت و سورتش را بوسید گفت فرزند گریه مکن هر چه بگویی اطاعت میکنم  
 فرمود غلامان در ساعت شمشیر و سلاح حاضر کردند ارسلان ذوق کرد اسب تازی نژاد مصری را  
 فولاد هامون نوردی حاضر کردند و زین بر آن نهادند یکی از سپاهیان را خواجه نعمان آورد پول زیادی  
 باو داده ارسلان را بدو سپرد، ارسلان با خوشحالی تمام هر روز سوار مرکب میشد و بمشق سواری  
 و جنگ مشغول بود در مدت دو سال چنان سواری شد که با صد سوار شمشیر زن مقاومت میکرد  
 و در تمام حلب و شامات سواری نمود که تاب مقاومت او را داشته باشد، بسیار قوی پنجه و شجاع  
 و باصلابتو پر دل شده بود، روز بروز ترقی میکرد و بر حسن و جمال و کمال و شجاعت او افزوده  
 میگردد، تمام مردوزن مصر اسیر دام زلفتش بودند دختر صاحب جمال و خوشگلی نبود که کند  
 صحبت ارسلان بگردش نباشد و چنان شوقی سواری و شکر داشت که يك روز آرام نمیکرفت و  
 شبها در بیابان میخوايد سه روز چهار روز بشهر نمی آمد تا آنکه بن هیجده سالگی رسید در  
 جوانی و شجاعت و قد و ترکیب و دل و زهره در تمام مصر نظیر نداشت، روزی بهزم شکار از مصر بیرون  
 آمد و رفت غروب آفتاب به یثه رسید داخل یثه شد: صدای شیری بگوشش رسید، باز صدای  
 شیر آمد ناگاه از عقب سر صدائی شنید که ای جوان بی داد گریه کن که گفته میشود، ارسلان ملاحظت  
 نشد پیش رفت، لر شیری دید بقدر چهار فرسخ، که یال او باطرافش ریخته و اسبی را شکم درید میخورد  
 و میفرید، باز آن صدا بلند شد که ای جوان برگرد ارسلان التفات ننمود و چنان سره ایزد کعبه  
 ودشت چون کوه سیما بلرزه در آمد آن شیر از هیبت صدا سر بلند کرد چشمش با ارسلان افتاد دست  
 از تنش برداشت و خیز بست از برای کله مردانه ارسلان و چون گنجشک پرید، ارسلان خود را بیکطرف  
 گرفت شیر بر زمین خورد آن نامدار از عقب چنان شمشیر بگردن آن نره شیر زد که ده قدم سر  
 او بدور افتاد و تنش شیر بر زمین افتاد.

در حال همان صدا بلند شد که ای جوان قربان دست و بازوی مردانه ات، ارسلان باثر صدا  
 روانه شد مردی دید که چون بید می لرزید، ولی غرق جواهر و تاج هفته کنگره بر سر دارد در بالای  
 شاخه درختی نشسته و درك از رویش پریده است فریاد بر آورد ای مرد کیستی؟ گفت: جوان مرا  
 نمیشناسی، گفت نه ترا کجا دیده ام، گفت من خدیو مصرم، تو کیستی، ارسلان گفت: من پسر  
 خواجه نعمان مصری هستم خدیو فرمود پسر خواجه نعمان تویی جواب داد: بلی، شیر را کفتم حالا  
 پائین بیایید دیگر از چه میترسید خدیو مصر از درخت بزیر آمد ارسلان پیاده شد او را سوار کرد  
 خودش پیاده میآمد که از دور سواران و امیران که از شیر گریخته بودند نمایان شدند.

خدیو مصر بیاران احوالات ارسلان و کشتن شیر را بیان نمود عرض کردند فریادت شویم ما همه خواجه ارسلان پسر خواجه نعمان را بکرات دیده و همه او را می‌شناسیم ، الحق جوان



آراسته‌ایست و ربلی بدیگران ندارد خدیو فرمود جوان فردا بقصر بیا تا ترا درست بینم حیف است جوانی را تا بحال ندیده باشم توحق بگردن من داری بیا تا یکی از صندلی نشینان من باشی ، ارسلان از خدا چنین چیزی می‌خواست . پس تعظیم کرده سوار مرکب خودش شده به پیش آمد شیر را پوست کند و سر شیر را برداشته با کمال خوشحالی بشهر آمد غروب آفتاب داخل خانه شد . خواجه نعمان گفت فرزند امروز در کجا بودی که اینقدر دیر آمدی ارسلان گفت پدر جان امروز آنچه که آرزو داشتم خدا بمن داد دیگر آرزویی در دلم نیست ، خواجه نعمان پرسید چه شده است گفت امروز خدمت خدیو مصر رسیدم و مرا بمردانگی و شجاعت پسندید و گفت فردا بیا در پارکگاه تا منصبی که لایق تو باشد بتو بدهم ، خواجه نعمان فرمود خدیو مصر را در کجا دیدی ارسلان مقدمه کشتن شیر و نجات دادن خدیو مصر را بیان کرد خواجه نعمان چون گل شکفته شد اما خواجه نعمان نرسید مبادا پرده از روی کلری برداشته شود ، القصه ارسلان ، آن شب را تا صبح نخواستند چون عروس پرده نشین خورشید از پس پرده ،

چرخ تپنی گفت از گوا کبر خفان

صبح در آمد ز گروه ماه در خفان

صبح زلیخا صفت : در بد غریبان

یوسف کنعان بر آمد از چه خاور

در سر زدن آفتاب عالمتاب ، ارسلان نامدار از خواب با ذوق و شوق تمام برخاسته به حمام رفت و زلف و کاکل را با گلاب شست و شو داده بیرون آمد لباس پوشیده و شمشیر بر کمر بست ، چون خورشید تابنده بمنزل آمد ، دید خواجه نعمان نشسته عرض کرد پدر چرا یکبارگی ، فرمود چکار کنم گفت برخیز بیارگاه خدیو مصر برویم خواجه گفت برای چکار برویم در اینحرف بودند که یکی از خادمان خدیو مصر از در داخل شده عرض کرد که خدیو فرموده با پسر ارسلان باید در بارگاه حاضر شوید ، خواجه نعمان خواهی خواهی برخاسته عمامه بر سر نهاد و بیرون آمده سوار مرکب شدند ، ارسلان چون خورشید جهاتاب از عقب سر خواجه نعمان مرکب میراند تا بدر قصر رسیدند خواجه نعمان از مرکب بزیر آمد در برابر خدیو تعظیم کرد و ثناهای او را چنانکه شایسته مقام او بود بجا آورد ، خدیو پرسید فرزند رشیدت کجاست عرض کرد قربات شوم بیرون قصر حاضر است فرمود او را بیاورید خواجه بیرون آمده با ارسلان وارد قصر شدند . ارسلان در برابر خدیو مصر رسید و ثناهای شاهرا بنحوی بجا آورد که احسن از دل پادشاه و وزیران و امیران و تمام حضار برخاست چشم بینندگان از پرتو جمالش خیره شد .

آنگاه خدیو دستور داد صندلی در وسط بارگاه نهادند ارسلان نشست خدیو مصر فرمود خواجه نعمان ارسلان پسر تو میباشد عرض کرد بلی خانه زاد است خدیو فرمود چرا تا بحال او را بحضور من بیاوردی نامنصبی باو بنهم در این اثنا در مصر غوغا شد خدیو پرسید چه خبر است ؟ چند نفر وارد شدند عرض کردند قربان ما در دریا بودیم که یک کشتی از فرنگیان بیندرگاه مصر رسید لشکر انداخته گفتند الماسخان فرنگی با یلچیکری آمده و از جانب پطرس شاه فرنگی نامه آورده است چون واجب بود بمرض رسانیدیم رنگ از صورت خدیو پرید و فرمود وزیر تدبیر چیست چه باید کرد ، وزیر عرض کرد تدبیر اینست که هر کدام از ما را مصلحت بداند بفرماید برویم از او استقبال نموده و پذیرائی کنیم ، پس از آن نامه او را بخوانید به بینید چه نوشته است و صلاح ما چیست آنگاه جواب میدهم خدیو مصر فرمود خودت برخیز و برو وزیر با مهماندارش برخاسته رفتند ، خواجه اشاره به ارسلان کرد که برخیز برویم ، خدیو فرمود کجا ؟ خواجه عرض کرد ایلچی فرنگ میاید خوب نیست ما اینجا باشیم ، خدیو فرمود خواجه دلم میخواهد ایلچی پسر ترا ببیند و بداند که در مصر چنین جوانی هست خواجه دو مرتبه نشست خدیو فرمود در بارگاه کجست

که زبان فرنگی بداند و مترجم بشود ، خواجه نعمان برخاست و عرض کرد بنده زاده زبان فرنگی را بشوی حرف میزاد خدیو تحسین کرد و گفت خوب تربیب شده است این پسر لیاقت وزارت را دارد امیران هم تعریف کردند در این اثنا هی همی از در بارگاه بلند شد پرده‌ها را برچیدند و سر و کلاه الماسخان پیدا شد و چون رستم دستان وارد بارگاه گردید و برسم فرنگیان تعظیم کرد و عزیز مصر فرمود سندلی از برای او در وسط بارگاه مقابل ارسلان گذاردند نخست چشم ارسلان بریست و پنج ساله جوانی افتاد قد چون سرو آزاد ، پهنای سینه ، کره بازو ، میل گردن با یکدیگر مقابل ، دو سبیل چون دو خنجر از بنا گوش بدرفته ، با صلابت رستم و با صولت اسفندیار ، دو حلقه چشم چون دو نرگس شهبلا ، ارسلان مات و مبهوت او شده خیره خیره نگاه میکرد الماسخان هم چشمش بر آفتاب جمال و قد با اعتدال ارسلان افتاد هیجده ساله جوانی دید در نهایت حسن و جمال بازو قوی ، گردن کشیده ، صورت چون طبق ، لبها چون یاقوت یمانی ، قد چون سرو جویبار زندگانی ، ابرو کمان رستم زال ، صف مزگان ، خنجر بران ، سبزه خطش چون مهر گیاه بر لب چشمه حیوان رسته ، زلف و کاکل چون خرمن مشک بر اطرافش ریخته ، آثار مردی و مردانگی از جبینش پیدا و در شجاعت چون فرامرز بل است ، چشم الماسخان خیره شد و چون بید بلرزد ، از آبتائیکه حریف حریف رامی شناسد هر دو یکدیگر و ایستند بنده خیره خیره همدیگر را ساضی نگاه کردند پشت الماسخان از دیدن ارسلان لرزید همه حضار ملتفت شدند پس از آن خدیو مصر رو بارسلان بزبان فرنگی بطرزی با الماسخان تعارف کرد که الماسخان معمو شیرین کلامی ارسلان گردید پس از آن الماسخان گفت اگر خوش یا ناخوش آمدم ابلجی هستم و از جانب پطرس شاه فرنگی پادشاه قلاو سوم فرنگه نامه آوردم هر مطلبی هست در نامه نوشته‌اند و بعد ارسلان بزبان مصری بخدمت خدیو رسانید نامه را طلبید الماسخان از جای برخاست با ادب نامه را بدست خدیو داد ، خدیو فرمود طبق زری ثار نامه نمودند بعد از آن خدیو مصر نامه را بدست وزیر داد فرمود بخوان وزیر نگاه کرد و دید بلفظ رومی نوشته است ، اول بنام آنکه بکس نیست مفترک آینه‌القی زمین و سماء مالک ملک ، دوم بنام عیسی روح‌الله سوم بنام پاپ اعظم چهارم از من که پطرس شاه فرنگی هستم بسوی تو ای خدیو مصر بعد از مراسم انعقاد و برادری بدانکه در هیجده سال قبل از این لشکر فزون از شما جهت تسخیر روم بسرکردگی سامخان فرستادم ، ملکشاه رومی را گفته و روم را محضر نمودم و زنان حرم او را با سیری خدمت من فرستادم و در بین راه گفتی ایغان بجزیره‌ئی رسید توقف کردند و امیران را از گفتی بیرون آوردند و بانوی حرم ملکشاه رومی

گرفته پس از چند روزی خواجه نعمان مسری گذارش بان جزیره افتاد بانو را همراه خود بمصر آورده بانو از ملکشاه رومی پسری آورده و خواجه نعمان او را ارسلان نام نهاده است و اکنون بانوی ملکشاه زن اوست اگر میخواهی بتو کار نداشته باشیم و آسوده باشی الماسخان از خویشان من میباشد فرستادم نزد تو، دست بانو و خواجه نعمان و ارسلان پسر ملکشاه رومی را بدست الماسخان بده و روانه خدمت کن ، بیسی بن مریم قسم ، اگر ایشان را باین طریق که نوشتم نفرستادی لشکر حرکت میدهم مصر را خراب می کنم و زن و بچه و اهل مصر را بخرابات مینشاندم تو که از ملکشاه رومی بالاتر نیستی .

از شنیدن این حرفها دلك از صورت خواجه پرید و چون بید میلرزید ، ارسلان موهای بدش بلند شده و چون شیر خشم آلود بنخواجه نگاه کرده و چیزی نگفت ، خدیو مصر از وزیر پرسید خواجه نعمان کیست و وزیر عرض کرد مگر چند نفر خواجه نعمان است ارسلان و خواجه نعمان ایشانند که می بینید خدیو رو بنخواجه کرد و فرمود ارسلان پسر کیست عرض کرد قربانت کردم بنده زاده است خدیو فرمود مادرش کیست خواجه گفت کنیز است از چرکش خریدم از طفولیت در خانه من بود ، خدیو فرمود ارسلان پسر ملکشاه رومی و مادرش بانوی او نیست خواجه عرض کرد پسر خودم است و مادرش زر خرید است .

خدیو مصر به ارسلان فرمود : به ایلچی بگو که ارسلان یکی است و او پسر خواجه نعمان است ، ایلچی گفت همان ارسلان که پسر خواجه نعمانست با بانوی حرم خواجه که مادر ارسلان است میخواهم ، با سر آنها را باید بدهید و یا اینکه دست بسته آنها را ببرم ، ارسلان گفت آنکه میخواهی منم پسر خواجه نعمان هستم نمیتوانی نگاه چپ بمن بکنی ، از کجا دانی که من پسر ملکشاه هستم الماسخان گفت احوالات و تصویر ترا بطرس شاه یمن سپردم که اگر انکار کنی تصویر را بخدیو نشان دهم پس دست در جیب نموده يك پرده تصویر ارسلان را بیرون آورده بدست خدیو داد ، خدیو تصویر ارسلان افتاد که روی مندلی نشسته بنخواجه گفت دیگر حرفی داری ، این تصویر ارسلان می باشد بجز راست گفتن چهارمای نداری اگر نه فوراً ترا میکشم اما خدیو و اهل پارگاه هیچ کدام زبان فرنگی نمی دانستند تصویر کردند که ارسلان و الماسخان صحبت میکنند ارسلان نگاه تندی به الماس خان کرده گفت ای زن جلب تو يك گربه را نمیتوانی بگیری سخن کم گوی و گربه با شمیر دو پارمات می کنم ، الماس خان دست پر قبضه شمیر آبدار نموده برق بیخ از ظلمت خلال کلید و از روی مندلی برخاسته بجای ارسلان دو بار ارسلان احتیائی ننموده و حرکت نکرده الماسخان رسید شمیر را حواله سر ارسلان نمود ، که امیر گیتی نشان از مندلی برخاسته بند دست او



را گرفت چنان فشاردار که پنج انگشت آنرا از او جدا کرد چون خیار بر در هم شکست و شمشیر را با پنج پیا له خون از دستش بیرون کشید همین طور که نشسته بود تا خدیو و وزیر گفتند چه میکنی چنان شمشیر بر فرقی زد که از میان دوپایش بدر رفت نمش الماسخان را دو پاره کرده بروی زمین انداخت اما



مردم مصر که بتماشای ایلچی آمده بودند چون دیدند از ارسلان او را کشت دست بر قبضه شمشیر آبدار نموده ریختند بر سر آدمهای ایلچی و از آن صد نفری کمتر خود را نجات داد از بی کار خود رفت اما ارسلان چون شیر خشم آلود میفرید اهل بازگام محو شجاعت و بلاغت و شمشیر زدن ارسلان شدند و می لرزیدند خدیو فرمود این چه خطائی بود که از تو سر زد ایلچی را چرا کشتی ارسلان عرض کرد اول خطا از او سر زد اگر از شما نصیر رسیدم همان اول که اسم مادرم را آورد دو پارماش می کردم خدیو مصر بوزیر فرمود در هر صورت خیلی بد شد که ایلچی کشته شد از این کار کشته بر میخیزد وزیر عرض کرد قربانت شوم منهدم این فکرم که حادثه بزرگی بر میخیزد ندبیرا بکار بدست خواجه نعمانست این حادثه را او بر پا کرده است خدیو فرمود خواجه نعمان در حقیقت تو شهر را بنحیله داری حالا چه باید کرد خواجه عرض کرد قربانت کردم شما بر مل و اسطراب من اعتقاد

دارید آنچه بگویم راست است خدیو فرمود بلی من بر مل و اسطرلاب تو معتقد هستم خواه چه گفت من در اسطرلاب دیده ام پیشانی این پسر درفش گویایی است بخت و اقبال این پسر عالمگیر است و هیچ ستاره‌ئی بلند تر از ستار ما نیست روزی که مادرش بفغانه من آمد صاحب پنج کروور دولت بودم حالاً از طالع این پسر صاحب شصت کروور ثروت می باشم ، اگر شما مصلحت بدانید برضتان برسام فرمود هر چه میخواهی بگو خواه چه عرض کرد شما در منصب دین و مردانگی يك كار بكنيد ، من شصت کروور دولت میدهم ششاسی هزار نفر سپاه بدهید تا من و ارسلان بخونخواهی ملکشاه بعروم برویم و من در مل چنین دیده ام که فرنگ را مسخر خواهد کرد و شما بهر نحو که بخواهید دفع این مقدمه را بکنید نمیتوانید چون پطرس شاه با این غروری که وارد از سرخون الماسخان نخواهد گذشت و از پی ارسلان خواهد آمد اگر ارسلان اینجا باشد میتواند بگویند کشته ایلچی ارسلان است اکنون بخونخواهی پدرش بعروم رفته ، برودستگیرش کن ، اما اگر در شهر مصر باشد دیگر بهانه در دست ندارند لابد در مصر باشما جنگ خواهد کرد و جنگ در مصر بنور ملت مصر خواهد بود . اکنون خود داید .

خدیو فرمود وزیر چه می گوئی وزیر عرض کرد قربانت کردم نفع و ضرر این کار بکيست شما سپاه بدهید پطرس شاه بجنگ شما خواهد آمد اگر دل خواه چه نعمان و ارسلان را بدست بیاورید بهتر است کاسه آبی که ریخت دیگر جمع نمیشود خواه چه بهر کس شصت کروور پول بدهد باوسی هزار سپاه میدهند بهتر است شما باو کمک کنید خدیو فرمود پس تو و خواه چه نعمان بتدارك سپاه مفضل شوید وزیر عرض کرد بچشم پس ارسلان از جای برخاست فرمود در این چند روز که در تدارك میباشید ارسلان هر روز بازار گامیاید خواه چه تحظیم کرد غلامان مرکب کیفتند و هر دو سوار شدند روانه شدند امیر ارسلان با شمشیر کشیده نزد باو رفت و فرمودای رعنا بزیم یفرقت تا دو چاره شوی باو آورد آغوش کشیده گفت فرزند عزیزم قربانت شوم چه خدمت است که فسد جان من کرده‌ئی جواب داد میخواهی چه شود که من پسر پادشاه روم باشم مرا خبر ندی باو گفت کی گفته است تو پسر پادشاه روم هستی مصر کجا روم کجا تا این حرف از دهنش بروز کرد ارسلان نهیب داد که باز هم پنهان میکنی الان با این شمشیر دو پارمات میکنم ، راست بگو من پسر کیستم و پدر من کیست .

باو دید جز راست گفتن چاره ندارد دست در میان کیسوان خود برده بازو بستنی که دانمغای یا قوش در او بود بیرون آورد بدست ارسلان داد و گفت فرزند عزیزم موقعیکه من آستن بودم این را بدست داد که به بازویت به بنام ارسلان نظر کرد دید در گوشه آن اسم ملکشاه است خوشمن شد و پرسید چرا تا بحال نگفتی ، گفت موقعش نرسیده بود که بگویم اکنون تو همه را دانستی هر چه میدانی رفتار کن ارسلان حکایت ایلچی را از اول تا آخر نقل کرد باو تعجب کرد فردای آن روز خواه چه

هر چه اسلحه داشت آورده روی موردینت و لشکر جمع کرد همه را اسب و شمشیر و سلاح داد و سپاه آراسته فرج فوج از شهر بیرون رفتند و در کنار رود نبل خیمه و خرگاه برپا نمودند تا دوازده روز سی هزار نفر آماده کردند وزیر بندهمت خدیو مصر آمد بمرض رسانید که سی هزار لشکر خوب و تنوار چار جوان های سر وقت آزموده با اسباب و اسلحه تمام در کنار رود نبل گرد آمده خدیو آفرین کرد ارسلان از جایر خاست و تعظیم کرد و گفت قربانت کردم هر نفس بفرمائید الان برویم خدیو فرمود شما به همراه ارسلان پای تخت خدیو را بوسید و او هم صورتش را بوسیدارسلان و خواجه نعمان بیرون آمدند سوار مرکب شدند تا بآردو رسیدند ، دیدند در کمال آراستگی چادر به بند چار بافته ، ابدار خانه و حریت خانه و سرا پرده ها منظم و مرتب است ، ارسلان دست پر بال مرکب زده پیاده شد و وارد اردو گردید بر تخت قرار گرفت خواجه نعمان ، سرداران جایر جا قرار گرفتند و با هم بصحبت مشغول شدند آن شب را گذرایند روز دیگر ارسلان حکم رحیل فرمود سی هزار سپاه بحرکت در آمده هر روز می رفتند دو منزل یکی طی مراحل می نمودند و بهر آبادی می رسیدند قدری آذوقه می خریدند اهل دهان دروم همینکه شنیدند امیر ارسلان در ملک شاه رومی بنیادش خوبست و نخواهی بدو پنهان فرنگیان می رود همه بجان و دل طوف عبودیت بگردن انداخته روانه بندهمت ارسلان شدند ارسلان همه آنها را سلاح و اسب و جیره داد و نوازش بسیار نمود و تقویر و بیست هزار سپاه از اهالی رود داخل اردوی ارسلان شدند روز چهارم به منزلی شهر اسلامبول رسیدند از آن طرف سامخان فرنگی مدت هیجده سال طرخ بال به تخت سلطنت سلطنتیه نشسته و با کمال اقتدار فرمانروائی میکرد و امیران فرنگی بسمت راست و امیران رومی بسمت چپ تخت او قرار گرفته بودند و همه روزه جام شراب از دست کلر خان فرنگی می نوشید روزی در بارگاه نشسته بسی خوردن مشغول بود که صدای هیاهو از دربارگاه برخاست پرسید چه خبر است که يك نردهائی از در بارگاه داخل شدند و تعظیم کرده عرض کرده قربات کردیم ما اهل دهات سه منزلی این شهر هستیم قریب پنجاه هزار نفر همه با سلاح جنگوارند شدند و میگویند سر لشکر آنها پسر ملک شاه رومی میباشد که در مصر بر سر وجود رسید و تربیت شده حالا بن هیجده سالگی رسیده لشکر جمع نموده بخواستخواهی پدرش آمده است چون لازم بود بمرض رسانیدم ، از این خبر رفك از صورت ما سخنان پریده گفت راست میگوئید ، گفتند جفاست را دشمنم اگر دروغ بگوئیم ، گفت : پس چرا زودتر خبر نکرده اید گفتند این سپاه را در روز پنجایم سامخان در فکر فرورفت اما وزیران و امیران رومی همین که اسم ارسلان را شنیدند مرده بودند زنده شدند چون گل شکفته گردیدند با خود گفتند الحمد لله که از نسل ملک شاه پسری بوجود آمد انظام پدر را از کفزان بگیرد و سلطنت از سلسله ایشان بدر نرود شما عرضش بدهد که بیاید و

بر تخت پدر بنشیند .

القبح سامنخان بند از فکر زیاد سر بلند کرد و گفت حضرات و امیران صلاح من چیست و چه باید کرد ؟ وزیر ملکشاه از جا بر خاسته گفت قربانت گردم اضطراب قریبی در شما مشاهده میکنیم هیجده ساله پسرى كه دست پروردهاش كریاس فروش باشد چه قابلیت دارد .

سك كینت روپاه لازمند      كه هر زبان را رساند گزاف

حال چه شده كه شما اینطور پریشان خاطر شدید مگر شما يكروز وارد شهر روم شدید كه ملكشاه را كوییده بر تخت پادشاهی او فراز گرفتید فرمائید تا سپاه بیرون كشد اگر دست بر شمشیر نمائی كوه را از میان بر مینداری بچه هیجده سال آنقدر ها اهمیت ندارد چندان گفت كه سامنخان گفت وزیر ولن او پنجاه هزار نفر سپاه دارد وزیر گفت شما غم سپاه دارید من و امیران رومی سپاه روم را سه روزه حاضر میکنیم وزیران فرنگی هم سپاه فرنگی را آماده نمایند همینقدر سپاهی لشکر باشد شما به عنثائی از عهد ایشان بر می آئید .

سامنخان ، وزیر را آفرین کرده فرمود تهیه سپاه مشغول باشید و امیران فرنگ را به تهیه سپاه فرنگی كه مدت هیجده سال بخورده و خوابیده بودند و تنبل شده و اسلحه آنها از كار افتاده بود یکی شمشیر را گریز جلوا جوزی گذارده دیگری خنجر را بسیزایی فروش كرایه داده یکی اسب را از بی پولی فروخته دیگری مرکب را از گرسنگی كشته ، امیران فرنگی به هزار مشقت سپاه را جمع آوردی نمودند و اندكى سلاح ایشان را تعمیر نمودند و از شهر بهزار وعده و نوبت بیرون فرستادند در يك فرسنگی شهر اردوی بی نظم قرار گرفت و كردان وزیر هم در خزانه كشور را كشود و بی هزار جوان رومی را اسلحه داد بیرون فرستاد و فرمان داد كه شما نیم فرسنگ دورتر از لشكر فرنگیان باشید و داخل سپاه ایشان نشوید تا من دستور پنجم امیران گفتند بهشتم و از شهر بیرون آمدند پشت سر اردوی فرنگی قرار گرفتند و خیمه خركاه بر سر پا نمودند روز سوم وزیران و امیران داخل بارگاه شدند كار دان وزیر عرض كرد قربانت كردم به اقبال بی زوال پنج هزار سپاه بیرون فرستادم بیست هزار فرنگی و سی هزار رومی در اردو منتظر قوم شما هستند . سامنخان او را آفرین كرد وزیران و امیران رومی و فرنگی را خلعت داده گفت شنیدم فردا ارسلان می آید من هم باید در اردو بروم ، مركب حاضر نمودند یکی از امیران فرنگی را بجای خود نهادند و شهر را بكردان وزیر سپرد و از شهر باعناق وزیران و امیران بیرون آمدند وارد اردو شدند دید سپاه رومی و فرنگی هر كدام جدا گانه خیمه بر پا نمودند پرسید جهت چیست كه سپاه روم و فرنگی با هم نیستند وزیران و سرداران همانطور كه كردان وزیر دستور داده بودند گفتند

اگر انشاء الله فرنگیان فتح کردند با سم ایشان باشد و اگر شکست خوردند ما از پشت سر با شمشیرهای کشیده با ایشان حمله نموده و شکست میدهیم که این فتح با سم رومیان باشد تا شما بدانید که قابلیت کدام بیشتر است. سامنخان گفت بسیار خوب سفارش بسیار نمود داخل اردو شد و در سرپرده فرار گرفت و بی خوردن مشغول شد آتش را گذرایند روز دیگر در بر آمدن آفتاب عالمتاب سامنخان فرنگی سر از خواب برداشت دست و رو را صفا داده هنوز نصف لشکر در خواب بودند و نصف پیدار که از دامنه بیابان خرمن خرمن گرد بر فلک مینارنگ بلند شد کوس حرب بگوش فلک رسید برق سلاح دلیران چشم خورشید را خیره کرد سامنخان با دوربین نگاه کرد دید پنجاه علم نمانه پنجاه هزار فرمی آیند و همه جوانان و دلیران پر دل و با جرأت دید که همه غرق دریای آهن و فولاد بر مرکبان با رفتار تازی نژاد سوارند و در زیر علم نصرت نشان چشمش بر آفتاب جمال رستم دوران ارسلان نامدار افتاد که از ملک سوزه تا میل ابلق غرق دریای صد و یازده پارچه اسلحه و زرم و بر مرکب کوه پیگری سوار است و خورشید جمال ماه مناش بر توافکن دشت و صحرا شده چون فرامرزیل می آید در طرف راستش پیری عماله تمامزد بر سر نهاده و دوش بندوش ارسلان می آید الفصه تا رسیدند در برابر اردوی سامنخان دست بر پال مرکب زوه پیاده شد ارسلان گفت ای خواجه دلم می خواهد دین حال شروع جنگ کنیم چون اول صبح است امروز تا شب در برابر دشمن باشیم و کار را یکطرفه کنیم.

یا ای تن ما بنادر سازد آونک

یا ما سر خصم را بگویم بسنگ

یکمرد نام به که صد زنده به تنک

الفصه در این زمانه پر نهرنگ

خواجه نمان گفت قربات کردم سیر کن تا من رمل واسطراب به بینم دست در بل نموده در آورد نظر کرد دید که اگر ارسلان دست بشمیر کند یک نفر از سپاه دشمن باقی نمی ماند. گفت فرزند عزیزم هر چه زودتر بهتر است هر وقت دست بشمیر کنی شکست خواهی داد ارسلان خوشحال بر خواسته سوار مرکب شد شیپور حاضر باش زدند.

مردان سپاه را فرمود صف آرایی نموده همه آماده جنگ شدند سپاه آراسته شد تمام دلاوران و سرداران جا آرام گرفتند و طبل جنگ را بنوازش در آوردند سامنخان شنیده گفت حقیقتاً این سپر دیوانه است هنوز خستگی راه را نگرفته میخواهد جنگ کند فرمود طبل را نواختند صدای کوس سپهر مینارنگ رسید صف آرایی نمودند سامنخان اسلحه پوشیده بر مرکب سوار شد در قلب سپاه زیر علم قرار گرفت همینکه صفها بسته شد ارسلان مرکب بجولان در آورد رسید وسط میدان چنان تند و بیژی کرد که صدای احسن احسن از دوست و دشمن بلند شده یزید را بر طرف

زمین کوید پای راست را از حلقه بیرون آورده بروی مرکب انداخته زلف و کاکل را چون خرمن  
 مشک بر اطراف ریخته و کلاه را یک گوشه سر نهاده نعره بر آورد یکی از مردان بیابند که با وی  
 دست و پنجه می نرم کتم یکی از امیران فرنگی در برابر سامنخان تعظیم کرد آمد سر راه بر ارسلان  
 گرفت که ارسلان عالی مقدر برقی تیغ از ظلمت غلاف کشید چنان بر فرقت زد که تا جگر گاهش  
 درید دو مرتبه مرد طلب کرد امیری دیگر به میدان آمده و او هم گفته شد القصد بغاصه بیم



ساعت ده نظر از امیران فرنگی را گفت سنا بر آورد ای سامنخان فرنگی چرا خودت بیستادان نیایی

گر رهبری بکنند از این بیسه شهران کاشته بخونند در این بیسه دلبران

دیگر طاقت به سامنخان نماد می بزرگ هامون نورد باد پیمان زد .

هنگام کب فوژون هر کات تو کاهنت کند روتوز مه و بادیه پوما چوتشحاب

گر نهد پای سعادت بر کاهش را کب رسدش پای دگر آخر منزل بر کاب

چنین سر سر تکیرا بچولان در آورد و سر راه بر ارسلان گرفت ، چشمش بر آفتاب جمال

هیچده ساله پسری افتاد که تا آسمان سایه بر زمین انداخته مادر دهر فرشتان را نژاده بر آید

و قد و ترکیب رستم زالست که بر خاله زین قرار گرفته ، پشت سامخان از صلابت آن سیر صوت لرزید ، فریاد بر آورد که ای پسر ساده ترا چه حد آنکه ده نفر از امیران مرا بخاک هلاکت افکنی ارسلان گفت : ای حرامزاده جای این سخنان نیست تو هم بیا تا پهلوی ایشان فرستمت ، سامخان گفت حیف آیدم که ترا بکشم یا رگب مرا بیوس تا ترا ساقی خود نمایم و از گفتن تو بگفتم همینکه ، ارسلان این کلمه را شنید سورتش چون طبق لعل بر افروخت .

ظهورت ، رخس آنچنان بر افروخت که خورشید در چرخ چهارم بسوخت

گفت : ای حرامزاده بس کن سرت بگردت سنگینی میکند ، ای مادر بخطا سگ کیستی که چنین سخنان بر زبان رالی سامخان شمشیر را از کمر کشید گفت : بگیر از دست من که ظهورت را عزایت بنفایم ، ارسلان سپر بر سر کشید که سامخان نزدیک رسید ، ارسلان بند دست لورا گرفته اندکی فشار داده تیغ را از کفش بیرون آورد و چنان بر فرقت نواخت که وقتی دو لشکر خبر دار شدند برق تیغ از تنگ مرکبش جستن کرده مرد و مرکب پخاک افتادند لشکر فرنگ که خود را بی سردار دیدند از جا دو آمدند و ارسلان یکه و تنها بر سپاه فرنگ زد بهر طرف دو میکرد از کشته پشته می ساخت ، تا خود را بعلمدار رسانید علم را سرنگون ساخت ، فرنگیان رو بگریز نهادند که خود را بارجوی رومیان پوسانند ، اما ارسلان و سپاه مصر از عقب ایشان مرکب ناختند و سپاه روم از پیش روشمشیر برایشان نهادند ، از سپاه فرنگ فقط يك نفر جان سالم بدر برده و آنهم در جباب قلاذ سیم فرنگ نهاد ، از آنطرف وزیران و امیران رومی که در شهر مقیم بودند يك باره هجوم آورده و بضراب شمشیر آبدار آنچه فرنگی در شهر بودند بزدند و اصل نمودند ارسلان و امیران رومی وارد شهر شدند و کزدان وزیر و بزرگان روم آنها را استقبال نمودند ، ارسلان ایقان را تحسین کرد و نوازش بسیار نمود و با همان لباس خوبی و لودلرگاه شد و قدم به پله تخت نهاد و بر تخت سلطنت قرار گرفت و تاج شاهی را بر سر گذازد و شمشیر الناس نگار را بکمر بست

وزیران و امیران مبارک باد گفتند هر کس بجای خود قرار گرفت و نقاره شادی بنوازی در آوردند خطبه در شانس خواندند و سکه بنامش زدند ، در آن وقت خواجه نعمان در رحل نظر کرد ، دید ستاره ارسلان که مثل خورشید درخشان بود ضعف دارد در فکر فرورفت بسیار فکین و متفکر شد ، امیر ارسلان نظر کرد خواجه را متفکر دید ، گفت خواجه امروز روز شادی میباشد تو باید از همه ما خوشنودتر باشی ، جهت چیست برخلاف همه روز متفکری ، گفت ای فرزند عزیزم فکر من اینست که چرا باین تعجیل بقضت جلوس فرمودید و از من مشورت نکردید امیر ارسلان خندید فرمود این مملکت موروث من است و بضراب شمشیر این تاج و تخت را به دست

آوردم در این صورت چرا بر تخت پند خود نشینم ، خواجه نعمان گفت برای اینکه در این ساعت که شما بر تخت جلوس فرمودید خیلی نقص است در طالع شما ضعف و نقاهتی بود خوب بود صبر می کردید این محوست بر طرف میشد ، ارسلان گفت راستش من برعل و اسطراب اعتقاد ندارم دل خود را بشویش میندازد ، خواجه چیزی نگفت غروب شد در بارگاه بی خوردن مشغول



شدند و بعد از ساعتی چند برخاست بحرم رفت و در کمال خوشی آئین را گذرانید روز دیگر که مرغ زرین ندای قم باذن الله در داد و عالم را بنور خود مزین کرد :

روز دیگر کاین جهان پر شرور	پالکت از سر چشمه خورشید نور
ترک روز آمد ابا زرین گمر	هندوی شب را زلفش افکند سر

در بر آمدن آفتاب امیر ارسلان لامعداد سر از پالش استراحت برداشت ، به حمام رفت ، لباس پادشاهی در بر کرد ، تاج شاهی بر سر نهاد ، وشمشیر العاس نگار بر کمر بست وخنجر مرصع بکمر زد ، چهار تپ پادشاهی پوشید ، چون شیر خران بیرون آمد و خواجه سعید آقا باشی را طلبیده فرمود برو چهار صد تن کنیز گرجی بخر بیار در محرم منزل بده ، گفت بچشم و رفت



ارسلان بیارگاه آمد خواجه نصان و دیگر وزراء و امراء تعظیم کرده دعای خیر بجایش نمودند  
 ارسلان بنخت قرار گرفت ، خازن را فرمود خلعت آورده همه را منصب داد ، خلعت بخشید ، و  
 بکردان وزیر فرمود فتح نامی هم برای خدیو مصر نوشتند همه سرداران مصری را انعام و خلعت  
 بخشید پس از آن نامی برای مادش نوشت که به روم بیاید ، خواجه زمین خدمت بوسینه و  
 عرض کرد فریادت کردم بنده وزیر اعظم هشتم و ششاد بدستور من رفتا نمائید ، مصلحت بست که  
 شما پادشاه مصری عقب مادرت بفرسی بیاید ، بجبهت اینکه خدای تعالی شاید مصلحتی روی دهد  
 لایق اگر بنخواهد سپاه مصر را مرخص فرمائید مختارید ، ولی ، باید همیشه لشکر آراسته حاضر  
 داشته باشیم ، بهتر است که بفرمائید چهل هزار رومی که حاضرند بجائی نروند برای وقت  
 احتیاج لازم است ، کردان وزیر و دیگر امیران تصدیق کردند و تصحیح برآی و تدبیر خواجه نصان  
 نمودند بوجوه ارسلان هم آفرین کرد و خلعت بهخواجه داد و فتحنامه که جهت خدیو مصر نوشته  
 بود سرداران مصری داد و آنها را مرخص فرموده روانه مصر نمود و خود در بارگاه باخواجه نصان  
 و کردان وزیر و هفت فرد دیگر از وزراء مشغول صحبت شدند ، ساقیان رومی می بگردش در آوردند  
 تا غروب مشغول عیش و عشرت بودند ارسلان فرمود منادی در کوچه و بازار ندا کرد که مالیات  
 سه ساله روم را بنصبیم تاریخیت هر آبادی مملکت بکوشد جارچی ها جار زدند مردم دهها بر عمر  
 و دوام دولت او نمودند ، ارسلان از بارگله برخاست و پهر میرا رفت خواجه بمبید آقا باشی در  
 برابر تعظیم کرد و چهارصد تن از کنیران گرجی ها که خریده بود از نظر امیر ارسلان بنگنایند ،  
 ارسلان بر او آفرین گفت و دستور داد خلعت برای او حاضر نمایند و تمام شب را با کنیزان ماه روی  
 سیم خنایب و سیمین سرین به باده نوشی و خوشی مشغول بود ، القمه ده روز امیر ارسلان نامدار  
 شب و روز در عیش و نوش بود روزی بخواجه نصان گفت ای خواجه مدنیت که بشکار رفتنم  
 امروز هوای شکار دارم خواجه در برابر تعظیم نموده گفت ای امیر مبارک است دستور فرمائید تا  
 لوازم شکار را آماده نمایند ارسلان دستور داد که اسباب و ادوات شکار را فراهم بنمایند ، تا در  
 سر زدن آفتاب فردا بشکارگاه بروم ، چون صبح شد میر شکار بعرض امیر ارسلان رسانید که تمام  
 لوازم شکار آماده است ارسلان خوشنود گشت با امراء و وزراء بطرف شکارگاه حرکت نمودند و  
 خواجه نصان را بجای خود تفایده همینکه مقداری راه رفتند نزدیک به کلیسای فرنگیان رسید و  
 صدای ناقوس کلیسا بگوش ارسلان رسید رو بکردان وزیر فرموده گفت : این چه صدائست میفهمم  
 من تاکنون چنین صدایی نشنیده بودم ، کردان وزیر در مقابل تعظیم نموده و عرض کرد تقدیر  
 این صدای ناقوس معبد فرنگیان است که کلیسا نام دارد ، در این شهر فرنگیان که شاگرد مسیح است

چندین کلیسا دارند ، در روزهای یکشنبه که روز عبادت آنها است ناقوس را صدا دهی آورد و این صدای یکی از آنهاست و در هر يك از آنها چندین تن از این کیشان و برهمنان و پاپها و دختران و پسرانیکه ترك دنیا کرده اند مسکن نموده اند امیر ارسلان گفت چرا در این ده روز نکتید چه معنی دارد که در دین اسلام فرنگیان در اینجا مسکن داشته باشند و عبادتگاه بسازند امروز شکار موقوف است .

بروید به بینم چگونه جائیست ، داخل کلیسا شدند دیدند خاجها و بتهای طلا فیمنی دارند ، فرمود همه را غارت کردند ، کیشان را کشت و کلیسا را با خاک برآید کرد بیرون آمدند پرسید دیگر کجاست تا امروز همه را غراب نکنم آرام نگیرم وزیر را جلو انداخت در شهر هر کجا معبد دیدند پاپها را کشتند و بتها زانهدکستند تا رسیدند به کلیسای اعظم بنائی دیدند که ماقبه نههر بر آبروی می کرد سواره داخل شد عجب جای با صفائی دیدند دور تا دور غرفه ها را دید تمام زینت کرده ، مجسمه های بسیار با تصویرهای خوب ، کار نقاش های چین ، گنبدی از طلای ناب ، در میان گنبد ، جامه های زر و مرصع بندوردیوار آویخته اند ، بقدر ده هزار سندلی های مرصع بندورد گنبد چیدمان تخت مرصع بزرگ در میان گنبد نهاده و پرده حریری جلوی تخت کشیدند ارسلان از مرکب پیاده شده فرمان داد کیشانرا : دست بستند دو دست نفر بودند ، پس از آن سندلی نهادند قرار گرفت و گفت پرده را عقب کردند دید بتی از سمت من طلای احمر ساخته اند و بقدر دو من الماس به آن نصب کرده اند و زنجیر طلائی بزرگ خاج بسته اند سر زنجیر را بسقف گنبد کوبیدند ، در پهلوئی دست راست خاج اعظم نظر کرد دید پرده دیگری آویخته اند فرمود آن پرده را برچیدند در عقب پرده چشمش به پاترزه ساله دختری افتاد که مثل ماه آسمان نور بر زمین انداخته ، از حسن ترکیب و وجاهت و ملاحظت و قد و ترکیب و دلبری ، مادر دهر قرینه اش را بعرصه وجود بیاورده و در زیبایی و ذلف و خط و خال و چشم و آبرو و چاه زلفندان و باریکی اندام و بیاض کردن در این کره ارض شبیه ندارد ، شهر

رخ چون بهشت حور	تن يك سپهر نور	لب يك فرشته	رخ يك طبق سمن
یا قوت لعل او	هم رنگ ناردن	شهادت قد او	هم سنگ لارون
در زلف شاه او	تا چشم میرود	بند است یا سره	چین است یا شکن
گسوی از قفا	مطهره تا سرین	آن صد هزار مو	این هزار من

بمجرد اینکه چشم ارسلان باین پرده تصویر افتاد دل و جان و عقل و هوش و خرد را بتاراج داد بقدر دو ساعت مات بود و خیره خیره بصورت نگاه میکرد بکوفت بخود آمد دید تمام حضار متوجه

او هستند خود را نگاه داشت رو بخواجه نعمان کردو گفت نیندام چرا حالم اینطور شد قدری شراب بیاورید تا جامی بنورم ، جام را پر از شراب کرده بدستش دادند ارسلان جام را از ساقی گرفت نوشید ، پی حد پی ده بانزده جام شراب نوشید تا اینکه عرق منی به پیشابش نشست شراب در سرش ظاهر شد رنگ ورو و حالتی بجا آمد گفت حضرات کشیش بزرگدر کجا است عرض کرده رکت بنه حاضر است ، دستور داد او را بیاورند ، چند نفر از امیران سر زنجیر پاپ اعظم وا گرفتند نزد ارسلان آوردند پاپ با شصت نفر از کشیشان در برابر ارسلان تعظیم کردند امیر ارسلان پیر مرد محاسن سفیدی دید که لباس راهبانان پوشیده است بزبان فرنگی از پاپ پرسید که اینجا کیست و این اشکال وبت ها چیست عرض کرد قربات کردم اینجا کلیسا و معبد است اینها اشکالات حضرت مریم و عیسی روح الله میباشد پرسید که این مجسمه طلا چیست ؟

عرض کرد این خاج اعظم است و حرمت او از خاج های دیگر بیشتر است امیر ارسلان پرسید که اگر حرمت خاج اعظم نزد شما خیلی زیاد است پس این پرده تصویر که صورت دختر است چرا بالای خاج آویخته اید و حرمت خاج را شکسته اید ، عرض کرد قربات کردم اگر این پرده تصویر بحرمت خاج بیفزاید از او نمی گاهد و در هر کلیسایی که خاج اعظم است يك پرده تصویر این دختر هم برای احترام خاج در پهلوی آن میباشد اگر باشد از حرمت خاج کاسته می شود امیر ارسلان تعجب کرد در داء گفت آیا این دختر آفتاب صورت کیست که اینقدر شان و مرتبه دارد پس به پاپ فرمود آیا شنیدیکه امروز نه کلیسای این شهر را خراب کردم و پاپ را کشتم عرض کرد بلی قربات کردم امیر ارسلان گفت بجلال خدا اگر راست بگوئی تو را با اهل کلیسا مرخص میکنم و از سرخون شما میکنم عرض کرد قربات کردم هر چه بدنام راست میگویم گفت بگو بدنام این دخیر کیست که اینقدر شان و مرتبه دارد آیا زنده است یا مرده و این تصویر را چند سال است کشیده اند عرض کرد خدا نکند مرده باشد این دختر نامش فرخ لقا فرنگی ، دختر پطرس شاه ، پادشاه قلاو سیم فرنگه میباشد و این تصویر را چند ماه قبل کشیده اند و در هفت قلاو فرنگ فرستاده اند این دختر در حسن و جمال قرینه ندارد و هیچ جوانی از ابناء ملوک و رعیت نیست که کنند محبت این دختر را بگردن نداشته باشد و عاشقان و گرفتاران بی شمار دارد ، پطرس شاه هم همین يك دختر را دارد و او را ولیعهد خود کرده امسال برای تبریک تصویر های او را در معابد آویخته اند ، امیر ارسلان ساعتی فکر کرده سپس گفت مرحبا تو را با این دوست نفر بخشیدم بشرط آنکه یکساعت در این شهر نماید فرمود دست اینتلان را باز کردند ، پاپ عرض کرد قربات کردم يك امان نامه و يك کشتی بجا بدهید که تا فرنگ کسی با آزار رساند ارسلان فرمود: امان نامه و کشتی بایشان دادند و پرده تصویر فرخ لقا را

برداشت و پیچیده بدست خواجه سعید داد و گفت در حرم خانه بپر ، و بکاروان وزیر گفت اسباب کلبه را تحویل یکی از مستمندان بده ، و خود سوار شده با خواجه نعمان و جمعی از امیران روانه حرم سزا شدند خواجه نعمان عرض کرد قربات کردم امروز چون گفته زیاد بود بوی خون ، احوال شما را ببینم است ، ارسلان سری تکان داد و هیچ نگفت تا بسمارت حرم رسید داخل گردید قمر طلعتان مهوش برسم هر روز جلو آمدند ، اما امیر ارسلان محلی بیچکدام نگذاشت و بکسر آمد روی صندلی قرار گرفت شراب طلب نمود ، کنیزان شراب حاضر نمودند چند جام شراب نوشید ، شور علق فرخ لقا در کانون سینه اش شعله رو شد خواجه سعید را طلب نمود فرمود آن پرده تصویر که امروز بتوادم گجاست ، عرض کرد قربان حاضر است ، گفت بیار خواجه مطیلم کرد رفت بعد از ساعتی آمد پرده تصویر را بدست ارسلان داد ، همینکه چشم ارسلان بپرده تصویر افتاد نزدیک بود قالب نمی کند پرده را باز نمود در برابر خود نهاد و جام را در دست گرفته کلاه را از سر برداشت به می خوردن ادامه داد اما کنیزان دیدند که ارسلان هر شب میبگفت و میخندید و هر ساعتی با آنها شوخی میکرد گاهی با سینه یکی بازی میکرد گاهی گیسوان یکی را میکشید ولی اغلب اشتغالی نمیکند و سرس پائین است ، کنیزان هر چه خواندند و شوخی کردند که شاید تخمیر حال دهد ممکن بود تا اینکمه ساعت از شب گذشت کنیزان را عرضی فرمود فرمود ، احدی را پائی نگذاشت برخاست و درهای قصر را تمام بست ، آمد روی صندلی و پرده تصویر را در مقابل خود روی میز نهاد و جام شراب را پر کرده میخورد و تصویر را نگاه میکرد ، کم کم شور علق در سرش نقشه کرد و صتی شراب در تمام صورتش جا گرفت بیک بار صدای فریادش بلند شد که ای یار بی وفا

شعر

ای گل تله که بویی ز وفا نیست ترا      خبر از سر زلفش عمار جفا نیست ترا  
 رحم بر بلبل بی برك و نوا نیست ترا      فخر از عاقبت محناك نمیباید بود  
 جان من اینهمه بی باك نمیباید بود

این بگفت و دست انداخت گریبان صبوری را تا دامن فراق چاك زده بی اختیار قطرات اشك چون سیلاب بر صفحه رخسار تجای کرد ، میگفت : ای بیمرت تو در عبارت حرم پدرت آسوده خاطر بهعبث مشغول ، و خبر از درد دل عاشق بیچاره و گرفتاری او نداری ، که در فراق خواهد مرد ، ای یار مهربان من :

پرواز سار جوانی که مرگ مشکل بود      فراق روی تو آسان نمود مشکل من

ای نازنین :

گفت آن پیر که از وصل ، جوانش تو نگردی  
آن جوان گفست که از هجر ، تو باش پیر نگردی

صفت کردم ای یار بی رحم ؛  
از چشم ترم آب بدریا نرسد  
بب نیست که آهم به ثریا نرسد  
دیدار بدیدار رسد یا نرسد  
میبرم از این غصه که آیا زبازی

قصه : آفتاب را تا صبح در برابر برده تصویر شراب خورد و آیات عاشقانه خواند و گریه کرد ، العشق والفرق گفت ، تا اینکه گنجور قدرت نماچو خزانه افق را گشود دست زرافشان آفتاب جواهر کوکب را در زیر مخزن دامن آورد .

صبحدم کالکتاب نورانی  
بر گرفت این جهان ظلمانی  
ملوی اهر من زهم بلدی  
بازوی عصمت سلجمانی

در بر آمدن آفتاب ، خواجه نعمان و کلردان وزیر و امیران بعدادت همه روزه پیارگاه آمدند و بر جای خود قرار گرفتند ، خواجه دید ارسلان نیامد و از موقع آمدنش گذشت دلت در تشویش افتاد که آیا چه اتفاق افتاده که آنقدر دیر کرده است .

کلردان وزیر گفت دیروز در کلیسا ، پادشاه احوال درستی نداشت و در بنگش بجا نبود خواجه نعمان گفت البته خدای بخوانسته حادثه روی داده است که نیامده است ، کلردان وزیر گفت آصف جاه برای شما مانعی نیست می توانید بصحارت حرم بروید معتمد و امین هستید بروید در حرم ببینید چه روی داده است ، خواجه نعمان برخواست و بجای بصحارت حرم خلوت روانه شد ، در دهلیز دید خواجه سعید و چند نفر دیگر نشسته می میخوردند و صحبت می کنند خواجه را دیدند از جای برخوانسته تعظیم کردند ، خواجه نعمان گفت پادشاه در کجا است مگر هنوز از خواب برخواستنه است ؟ خواجه عرض کرد آصف جاه دیروز عصر که پادشاه بحرم آمد رنگ رو وحالش بجا بود و کنیزان هرچه شوخی و مزاح کردند اوقاتش بجا نیامد شراب خواست و گفت آن برده تصویر را که امروز شو دادم بیاور عرض کردم حاضر است تصویر را از من گرفت قدری نگاه کرد و شام درستی ننورد ، کنیزان و ماها را مرخص کرد بیرون آمدیم و درهای قصر را بست خودش نتهدار قصر ماند و امروز صبح تا بحال بیرون نیامده و ما جرأت نمی کنیم برویم ببینیم در چه کلو است ، خواجه نعمان قدری فکر کرد قدم به فله فرستاد تا به پای قصر رسید بالا آمد دید درهای صر بسته است اما یکسر باز است از آن در داخل شد دید امیر ارسلان برده تصویر را گشود و بر سر را برهنه کرده است و جامی شراب در دست دارد و سیلاب اشک از گوشه های چشمش صور فرخ

است و می گوید ای بار عزیزم و ای دلدار خونریزم بین مرا که در فراقت به چه روز نشتام .

با فراقت تا تمام اوقات  
جان من آمد بلب از اشتیاق  
هر زمان گویم باهنگام عراق  
العراق و العراق و العراق

ای راحت روحم فریانت کردم .

ما در خلوت بروی شیره بستیم  
آنچه نه پیوند دوست بود بریدیم  
ای بت صاحب دلان مشاهده کن  
از همه پال آمدیم و پالو نشتیم  
و آنچه نه پیمان یار بود شکستیم  
تا نوبدیدیم خویش را نهرستیم

ای نازنین چه کنم ، نه دسترسیتو دارم ، نه تو از حالم خبر داری ، آتش بجان خواجه نمان افتاد پیش آمد دست ادب به سینه نهاد ، ارسلان چشمش به خواجه نمان افتاد بجا یکی برده را برچید کلاه بر سر نهاد روی سندی نشسته ، گفت : مطلب چیست خواجه نمان گفت فریانت کردم چرا امروز پیارگاه شریف نیابورید ؟ ارسلان گفت دیروز در کلیسا حال بهم خورده بود و سرم درد میکند گویا تب کردم از اینجهت حال ندارم ، خواجه نمان نظر کرد دید چشمایش از شعله گریه هر کدام يك كلبه خون شده و رنگ ارغوانی او چون گل زرد شده است ، خواجه نمان عمامه از سر برداشت و شمشیر از کمر باز نمود بدست ارسلان داد و گفت ای فرزند تورا بختی همیشه هزار عالم و بحق جقه بندت ملک شاه رومی قسم میدهم ، چرا گریه کردی بگو بدانم اینهمه اشعار عاشقانه برای که میخوانی و عاشق کیستی ، یا راست بگو یا با این شمشیر گردن مرا بزن ارسلان هر چه پنهان می کرد خواجه اسرار بیفتر می نمود ، تا اینکه بنص ارسلان ترکیب با دو دست دامن خواجه نمان را گرفت آنقدر گریست که از عرش رفت ، خواجه نمان سر او را به دامن گرفت و بازویش را مالید و گلاب بر روی او زد تا کم کم بهوش آمد به خواجه گفت پدر ، درد من علاج پذیر نیست .

مرا دروی است اندر دل امر گویم زبان سوزد

امر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد

منجم کویک بغت مرا از برج بیرون کن

که من کم طالعم ترسم ، از آهم آسمان سوزد

ای پدر مهربان :

دردیست در دلم که امر پیش آب چشم بردارم آستین ، برودتا بدانم

پدر بدانکه من عاشقم و درد عشق مرا باین حال کرده ، خواجه نمان گفت میدانم عاشقی